



مرآت المحققین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بی‌قیاس حضرت ذوالجلال را که آثار
قدرت او در عالم آفاق و انفس معین بر ارباب چشم اهل
بصیرت چون خورشید تابان است سنریهم آیاتنا فی الآفاق
و فی انفسهم در اظهار صنعت او در عالم ظاهر و باطن عالم
ملکوت روشن و عیان است فی الارض آیات
للموقنین و فی انفسکم افلا تبصرون بلکه از اوج گنبد خضرای
افلاک تا حضیض مرکز خاک دلیلیست بر هستی اوست

إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ

لَآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ جهت تسبیح فرد و از ذرات عالم از فیض جود او خالی

نیست فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ و ذرات جبال و قطرات بحار

در تسبیح و تهلیل او بند و إِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ و صلوات

بی پایان بر جان پاک پیغمبر آخر الزمان که خلق را از تیه

ضلالت و بادیه جهالت بواسطه نور هدایت خلاص

داد و بسبب معرفت نفس بمعرفت رب رسانید

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ و بر آل و یاران او سلم تسلیما

کثیرا کثیرا اما بعد بدانکه این مختصریست در بیان معرفت نفس

وجه انسانی به واسطهٔ دانش صفت صنایع و بدایع و عجایب قدرت او

در عالم ظاهر و باطن و شناختن آیات بینات او در

آفاق و انفس و این کتاب به مرآت المحققین نام نهاده شد

زیرا که مرآت آئینه است هر کس را که نور بصیرت باشد مر او را

نیز روشن و آینه صفت صیقلی چنین روی نمود و خود را بیند چون کسی از این

اعتقادات و ملل روشن و این کتاب را مطالعه کند

خود را شناسد و از خودشناسی تحقیقت وجه را بیند و رسید و لقای

او شاد در عالم دیگر به واسطهٔ نور عرفان از آنها که من کان فی هذه اعمی

فهو فی الآخرة اعمی است به در از چشم حجاب جهل از دیدگان نگاه بنشیند

دارد ک[illegible]

و این کتاب مشتمل است بر شش باب باب اول

در بیان نفس طبیعی و نفس نباتی و نفس حیوانی است نفس طبیعی

عبارت از قوتیست که اجزاء اعضاء از یکدیگر منسلخ نشوند و از هم

پاره و جدا نگردند و این نفس طبیعی را چهار قوت است یکی خفت دیگر ثقل

و خفت عبارت از قوتیست که جسم را طول و عرض

و عمق کند و بدانکه تولد نفس نباتی از نفس طبیعی چهار خادم باشد

و غیر این هشت خادم دیگر باشد یکی جاذبه و ماسکه و هاضمه و دافعه

و مصوره و منمیه و مولده و غاذیه جاذبه قوتی را گویند که غذا را

از طرف ظاهر جسم بباطن جذب نماید ماسکه قوتی را گویند که

آن غذا را نگه دارد تا هاضمه قوت را گویند که غذا را پخته گرداند
ممیّزه قوت را گویند که کثیف را از لطیف جدا کند دافعه قوت را
گویند که غذا را از جسم بیرون کند مانند درخت که ثمر بیرون
دهد مصوّره قوت را گویند که غذا را هم شکل جسم نماید مولّده
قوت را گویند که آنچه لطیف باشد آن را جمع کند تا از ان مجموع جسم
حاصل شود حیوانات آن را نطفه گویند نامیه قوت را گویند
که جسم را در بالیدن شدن قوت دهد و این
مجموع قوتها و هر دو نفس که ذکر کردیم حالا آن نفس حیوانی گویند
نفس حیوانی عبارت از قوت که جسم را اختیار حرکت دهد

حالا ان خادم بسیار برد و آنچه در معرفت نفس ناصر در باشد

بیان کنیم تا بر طالبان راه حق معین روشن گردد بدانکه ازین

همچو انسی ظاهر هر یک را شغلیست مخصوص و هیچ یکی را ازان

شغل چاره نیست چنانکه کار قوت باصره است مشاهده اشکال

الوان و اشکال کند و فرق میان سیاهی و سفیدی و زردی و سرخی

و سبزی و کوتاهی و درازی و نور و ظلمت و نیا و بالا گردد و هیچ ازین

شغل از ادراک او عاجز است چنانکه سمع ادراک اصوات کند

و این شغل مخصوص با وی است چنانکه ذائقه میان شیرینی و ترشی و تلخی و شوری

فرق کند چنانکه لامسه در همه جسد است الا در دست نازکه بنوری دو قوت

دارد

دیگری و بسیاری و جسمانی دوری دیگر از محسوسات چیزها که ظاهرست ادراک

کند و از این بیان روشن شد که حواس ظاهره کار از یکدیگر نیاید جز آنکه کار

چشم از گوش نیاید و از گوش هم از چشم نیاید و از ذائقه کار لمس و

بالعکس و در تمام منافع اتفاق ندارند در حواس ظاهره و اکنون

بیان حواس باطن کنیم بدانکه یکی از حواس باطنی حس مشترک است و جای او

در اصل دماغ است و او را به دو جهت حس مشترک گویند یکی آنکه

چون چیزی بچشم دیده شود در حس مشترک نیز اگر کسی را در حس

مشترک خللی باشد آن چیز را در نیابد بجهت آنکه مثلاً اینکه چشم کسی را

احساس تواند کرد بعضی چیزها را ببیند و بعضی را هر چند بنگرد نبیند پس

تواند بود لاجرم حس مشترک آن چیز را ببیند چون جمع می‌شود در او هر چیزی که هر حس ظاهری را

در می‌یابد چنانکه گفتیم که مدرک او ظاهر است هر دو چشم یک چیز را احساس کنند

با وجود آنکه هر چشمی علیحده آن چیز را احساس می‌کند و روشن است که آن چیز در

حس مشترک منطبق شده یک چیز می‌شود از این جهت او را حس مشترک گویند

و معنی دیگر آن است که آخر حواس ظاهر است و اول حواس باطن

هر چیزی که بگذرد از حس ظاهر بگذرد باید که بدو برسد و بعد از این بگذرد از حس دیگر

و هر چیزی که از باطن به ظاهر خواهد آمد در این حس مشترک ظاهر شود و از آن بگذرد از حس ظاهر

از این جهت او را حس مشترک گویند و از این تقریر معلوم می‌شود که باید در

و دیگر از حواس باطن خیال است محل خیال از دماغ از حواس ظاهر است مقدم

مقدم او از

مثلاً صورت کسی را دیده باشد بعد از آن بخیال آن صورت دیده بود

بی آنکه صورت حاضر باشد چنانکه شخصی شهری را دیده باشد هرگاه بخود آید

آن شهر را تصور دیده بی آنکه چشم را به بندد بخیال نشسته

ادراک معانی کند در صورتها فی الحقیقه بر مثال کاتب است

هر معانی را از صورتها جدا که یعنی کاتب با لفظ بنویسد خواننده را

معنی حاصل شود و کاتب معنی را بی صورت تواند رسانید بی آنکه از لفظ و صورت بعد

بخیال نیز چیزها را ادراک می رسانند بی آنکه چیز حاضر باشد و این شرط

آنکه چشم باطن از حواس ظاهر آن صورتها را ادراک کرده باشد

و بعضی از حواس باطن وهم است و وهم آنست که چیزهای نادیده را

یاراست یا در وی غیر از نفس میتواند حالا معانی در عالم

صورت با آن خواه باشد و هم اوراک انگیز آنست

میکند چنانچه مردم اگر بخواب بیند هزار آفتاب در آسمان

توهم کند با وجود آنکه بیش آفتاب نباشد تمیز را تنبه

و این قوه در حیوانات بسیار غلط است بجهة آنکه

بچه گوسفند مادر خود را از آن نشناسد با وجود آنکه در گله گوسفند

مانند مادر بسیار است و در پی شناسد دیگری را

بر آن قوه احساس کند و این قوه پیش بعضی از حکما

شیطان است چرا که همه قوتها را تسخیر او شده منکر وهم

چو اعلم

چنانکه جمله بلایی که بحضرت آدم رسید که مر ابلیس را سجده نکرد

و از اینجاست که گفته‌اند هر آدمی را که از مادر متولد شود شیطان

همراه او باشد و این قوه وهم است یا دیگر از حواس باطن قوه‌ایست

که آن چون عقل باشد و او را ذاکره گویند و متفکر نیز خوانند

و اگر در فرمان وهم باشد او را متخیله گویند و این قوت آنست که

هر چه از حواس ظاهر بر باطن در قوه حافظه نشسته باشد آن چیز را از هم جدا کند

و به حقیقت چون خواننده لوح مسطور است که هر چه اندر دیگر

از حواس باطن حافظه است و آن چون لوحی است که

هر چه از حواس ظاهر بر باطن برسد نقش آن چیز در آنجا بماند دائما

مردم تیز هر را دیده اند در قوه حافظه نوشته شد چون عین یاد کرد بهم رسید

یکدیگر را نشناسند قوه ذاکره نقش ایشان را که قوه حافظه است

با این نقش هم باز کند نه از این دلیل که متصرفه را پیش از این

دیده ام پس قوه حافظه چون لوحی است و ذاکره چون خواننده

و قوه خیال چون نویسنده و قوه وهم چون بسیط

و قوه حس مشترک چون تالاب هر چه از آن جویها آب در آید

آنجا باشد و از متصرفه دیگر چون اسپ همین قدر کافی است اکنون از آن

بر آنکه قوه شهوت و غضب جنبش هر حرکتی دارد که از

و فرمان و غلبه بر جسم حاصل است الا قوه غضبی که میدهد و هر حرکتی از ارزی

قدرت نفوذ باشد

جذب منفعت باشد یا طلب لذت آن را قوه
شهوی گویند دیگر آنکه بدان این همه حواس و قوتها
که بیان کردیم همه حالاتِ نفس انسانی اند و تعبیر از این حالت
ملکه‌ای می را عقل عملی گویند و دیگری عقل نظری و عقل نظری
چنان است که مثلاً بنای کوشکی تصور کنند که چگونه
خواهند ساخت و چند طاق و رواق خواهد داشت و این کار
عقل نظری است و دیگر عقل عملی است و آنجا
که عقل نظری تصور کند و عقل عملی آن را از قوه بفعل آورد
و جمله صنعتها و حرفها که در عالم است از عقل

و پوشیده از حقایق و دقائق مسائل اینها همه از قوه عقل نظری
دانست و از فرمان بودن عقل عملی معلوم شود که عقل عملی حاکم عقل نظری است

باب دویم در بیان مطلوب است بر آنکه اول چیزی که حق سبحانه
دنیا آفرید عقل بود چنانکه قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم
اول ما خلق الله العقل عقل را از معرفت گزیر نیست اول معرفت حق

دویم معرفت حق سیم معرفت احتیاج بحق دارد
هر معرفتی چیزی مر عقل را بر آید در معرفت حق عقل دیگر بر آید
دار معرفت خود نفس پیدا کرد و دار معرفت احتیاج بحق جسم پیدا شد
و عقل دویم را از همین سه معرفت نیز دار آن سه همین طریق
عقل دیگر

عقلی دیگر و نفسی دیگر و جسمی دیگر به البعد ما به مرتبه به

عقل و نه نفس و نه جسم نیز آن نه جسم اجسام فلکی و آن

نه نفس نفوس فلکی و آن نه عقل عقول فلکی است پس

هر فلکی را عقلی و نفسی و جسمی باشد فلک اول را عرش و فلک

اطلس و فلک الافلاک و جسم کل خوانند و دوم را کرسی

و فلک البروج و فلک ثوابت گویند و فلک دیگر را که زیر اوست

فلک زحل و فلک دیگر را فلک مشتری و دیگر را مریخ دیگر را

فلک شمس و دیگر را فلک زهره دیگر را فلک عطارد

و دیگر فلک قمر گویند و این فلک را فلک فعال نیز

گویند و نفس از او از امر الصور جدا شد و بعد از آن
عناصر اربعه پیدا شد یعنی آتش و هوا و آب و خاک بعد از آن
بفرمان حق سبحانه تعالی عناصر اربعه را در هم سرشتند و از
ازدواج و امتزاج ایشان موالید ثلاثه پیدا شد و هم تأثیر
کواکب و هم با مرتبه بود و کواکب نیز بحضرت الهی آمد
و با مراد کار سکینه چنانچه فرمود والشمس والقمر مسخرات بامره
ترتیب عناصر اربعه چنانست اول کره آتش دویم
کره هوا سیم کره آب چهارم کره خاک
دلیل بر آنکه آتش بیرون بر بالاست آن است شعله شمعها
دلش

در آتش منی بی تعلق دلند و مکان هوا بالای آب

بدلیل آنکه چون سنگ را در زیر بالا کنند و زیر آب بروز

قرار نگیرد و در بالا آید و مکان آب بر بالای خاک است

بدلیل آنکه سنگ و کلوخ را هر چند بالای آب

نهی زیر آب رود و از این بیان معلوم شد که خاک اسفل است

بعضی دلیلها اگر این است که در عالم نور الهی در قفس سماء

نفس افلاک فایط شود و بر زمین رسد و بعد از

آن رجوع کند بطریق معارج حضرت الهی واصل گردد

و همان نور در این مراتب ترقی یابد و باز گردد

کما قیل ارجعوا یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک کل شیء

یرجع الی اصله و باشد که آتش تبرّی کند از صورت آتشی

و صورت هوا گیرد و هوا تبرّی کند و لباس صورت آب گیرد

و آب تبرّی کند از صورت خاک گیرد و خاک صورت

آتش گیرد و همچنین بدین طریق عناصر اربعه از صورتها

بصورتها نقل کنند که بصورت اصلی خود رود

و این تبدیل صورتها بصورت عناصر را استحاله گویند

طبیعت آتش گرم و خشک است و طبیعت هوا گرم و تر

و طبیعت خاک سرد و خشک و طبیعت آب سرد و تر

پس آدمی

پس آتش و هوا در گرمی یکتا باشند و هوا و آب در تری

و آب خاک در سردی یکتا باشند پس چون خشکی آتش با تری

بدل شود هوا آب شود چون آب با خشکی بدل گردد

خاک شود و سستی برداشتن که از طرف خاک گیرد و حالا

آب شود و آب هوا و هوا آتش گردد و تحقیق آنست که عناصر

اربعه و لیکن گویم تا ربطی با لاحق شناخت صحیح است و لا آثار

برادر ایشان گردد هر آنکه جز اینها و شعله میل بالا دارند

و میل آتش بعلو و شیب بفعل میل ظهور [illegible] داکر

آتش هوا نشدی با تری از سر شمع حاصل تن صدی روشن نبودی

در میان هوا بالا رفته تا بکره آتش رسیدی لیکن چون آتش هوا

درگرمی سر کشد دوری و خشکی از طبع هوا شد لیز و خشکی آن

در شعله است دوری از هوا آن خشکی با زبیک گردد

و آن آتش هوا مشولی است ولیکن روش در نور عقلا

نمیر

میزهن و تعیین لاپال انکه هوا آب مشولی به در قصد نیمال

و بها رهبر با هلاوه برخیزی تا ب رار رشته همی و آن زرلا

نشنیم کونیه وال هوا با سه سحرگاه سرد شی واز گشته

بجهه انکه هوا و آب سر کشد در سهوی و گرمی از طبع همی تاند

چون هوا آب شود همچنین حالی شود چون باران عیاد

دارش

در زمین فرو میرود و وقتی قطرات آب بر او فرود آید خاک شود

چنانکه بعضی بر شیر سوده است چون قطرات بسیار زیر آن شود

آنکه زمین کلی نگردیده است و آب خاک شود لاابالی

آنکه خاک آتش شود آنست که مرکب اند نباتات از

از اجزای عنصر خاک در آن منتشر است چون آتش در آن

افتد بعضی از اجزای او در آتش گداخته است آنکه صاف نرم سوخته گردد

اینکه خاکستر باشد و اجزای او بر هم رفته باشد و بعضی آتش شده باشد

دیگر آنکه بعضی از فلزات نرم آن سنگ است و حق سیمین

از این معنی خبر داده و المعمور زائی و توده آتش و سنجاله و از این مقام

او شی را است که عنصر اربعه و صنایع و مرکبات حق بسیار است

باب سیم در بیان واجب الوجود و ممکن الوجود و ممتنع الوجود پس بدان

هر چه وجود او ضروریست ممتنع الوجودش دانند و هر چه وجود

عدم او ضروری باشد ممکن الوجودش دانند اکنون بدانکه هر چه

موجود است یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود بجهت آنکه موجود

در وجود محتاج است او را ممکن الوجود گویند آن موجود که در وجود

محتاج بغیر نباشد او را واجب الوجود گویند یعنی حق جل وعلا

و از اینجا ثابت شد واجب الوجود ظاهر شد بجهت آنکه ممکنات در وجود

در وجود ممکنات البته غیر او است و آن غیر البته واجب الوجود است

دایما

[illegible]

و هرگاه که ماده واجب الوجود باشد هر آینه گفته و قابل تجزیه
ممتنع است انقلاب پس واجب الوجود نباشد و ممکن الوجود
در بقای وجود اگر محتاج بغیر نباشد آنرا جوهر گویند و اگر محتاج
باشد عرض دانسته بر آنکه بقای وجود غیر از وجود است بجهة آنکه
وجود را مفهوم کلی بر دو است یکی دیگری حصه سالبه مشهور
و هر دو در وجود مشترکند بجهة آنکه حال میان در هر دو وجود موجود است
و صادق لا بقای وجود خاصه سالب است دیگر بر سال
معلوم شد که بقای وجود غیر از وجود است پس ممکنات یا جوهر
یا عرض و جوهر پنج قسم است اول جوهر مجرد جوهر دیگر یا نه آن

معدنی را از مولد و خاک زاینده و اگر مرکب باشد از خاک معدنی آن را

جسم گویند که در اجرام ثلاثه باشد آن را جوهر لطیف خوانند که در

اجسام متصرف باشد نفس والا عقل گویند بیان عقل

که از ذات حق را واسطه باشد آن را عقل اول دانند اگر

در آن هیچ عقل نباشد آن را عقل فعال خوانند

که در طرفین آن عقل باشد او را عقل متوسط گویند نفس نیز

که در اجرام بسیط تصرف نماید آن را نفس فلکی گویند و جسم نیز

یا بسیط باشد یا مرکب بسیط آنکه از عنصر مرکب نباشد

و اگر مرکب باشد آن را مرکب دانند و جسم بسیط یا علوی است

یا سفلی

باسفل علوی باشد افلاک و سفلی عناصر اربعه لکن در آن هم نشو و نما

نباشد از اجسام معادن گویند چون طلا و نقره و قلع و زرنیخ و غیر ذلک

و اگر نشو نما دارد و حس و حرکت ندارد آنرا نبات گویند

چون اشجار و غیره با حس و حرکت بود و آنرا نطق نباشد آنرا

حیوان غیر ناطق گویند و اگر نطق دارد انسان خوانند

در جمادات نفس طبیعی قالب است قوه نباتات

نفس نباتی قوه حیوان نفس حیوانی قوه انسان همه نفسها و نفس ملکی

عرض بر سه قسم است یک قسم از جوهر باشد قسم از عرض

و چیز باشد آنچه از مقولات عشره دانند و در نهم مقام از

از احوال اعراض همین قدر کافی است جوهر پنج قسم است
عقل و نفس و هیولا و صورت و جسم و جسم یا بسیط باشد
یا مرکب چنانکه تفصیل آن گذشت اقل مکونات عقد
جماد است و در پایه او نه فلک گردان است زمین هر سه موالید
چه را رکانیست پس معدن و نبات و با حیوان است
در مراتب مرکبات و معادن و نباتات حد وسط است چنانکه اعلی
گویند بعضی در سنگ حس است و لیکن [illegible] از آن
میروید چون خشک شود مانند سنگ سخت شود و متوسطان نبات
درخت خرما است هر چند صفت حیوان دارد

حیوان

حیوان دیگر و لاشه هست در شکم خرما نیز رود تا که دا

و حیوان آنکه را مار بزرگ و کوچک شود چون بمیرد او نیز چنین است

دیگر آنکه چون حیوان را سر ببرند بمیرد درخت خرما را هم اگر سر

ببرند خشک شود بخلاف اشجار دیگر و متوسط میان حیوان

و انسان بسیار راست که همه اعضای او با انسان ماند

دیگر آنکه با مرحوم حق میان حلاله کولاک عنصر را سرشسته تا معتدل

پیدا شده بعد از آن نبات و بعد از آن حیوان و چون حیوان

هر چه کمال رسیده انسان شد باب چهارم در بیان

در بیان آنکه حکمت چه بوده حق تعالی عالم و آدم آفرید

ما او را بشناسند و بپرستند ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
ای لیعرفون یعنی نیافریدم پریان و انس را مگر برای آنکه
مرا بشناسند و بپرستند و در حدیث قدسی آمده که حکمت از
خلقت عالم و آدم چه بود خطاب آمد که کنت کنزاً مخفیاً
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و
شیخ عطار میفرماید ز رب العزت اندر خواست داود
که حکمت چیست کاین خلق موجود جواب آمد که ما آن
گنج پنهان که آن هم تا بشناسند ایشان ترا زین سان گشائیم
کنج مخفی تکلفی فرو بگذر بجز چون معلوم ما هم حقیقت
مردم را کم

مردم را جهت معرفت خود آفرید لازم آمد که او را از اشعه

معرفت دل عطا باشد چون محروم بود از اشعه انوار شهود

شناختن حق را ببین آثار صنع و قدرت او در آفاق

و انفس نهاده تا توان شناخت مردم را اسیر نموده در قعر بار

و غرور حجاب همه اسرار عالم را بدید کشند بار از افلاک گردند

و حقایق فلک را بینند خود را نفس یعنی در ملکوت ز ذره

و از روح و عقل بالا معلوم کنند در همه صفات حق

مطلع شود از افعال و ابداع و اختراع آن موجود است حق را

شناسند پس حضرت حق در عالم از ظاهر و باطن هر چه آفرید

در علوی و سفلی ان باهران صفت موصوف گردانید

همچنانکه مسخر او میدانند هر دم از بهر ان مسخر او گردانید تا هر دم از

ترکیب عناصر و ترتیب اجزای خود در عالم علوی و سفلی نقش دار داردانش

صفات خود حق را شناسند و دارا مرکون زروح ربش

و هم ان ساهران جان در بین قران حق را در عالم برزانند دان

معنی را شرح بیان کنیم و بشارتی گفته اند از آنجا که نشانی

هر ترکیب و در نسخه ما الهی هر لو و چنانچه حضرت رسول صلی الله

علیه و آله فرموده ان الله خلق آدم علی صورته یا به تختم

خارج

در سر ربانی و معنای آن هر آنکه حق تعالی بهر وجود را از

او

آفریده چنانکه سعی افلاک و کواکب بنا بر آن است که از عناصر

صورت جمادی گیرد و بصورت نبات درآید و نبات غذای حیوان شود

و صورت حیوانی گیرد آن هم نوعی از حیوانات است

فی الجمله غذا را اول قوت جاذبه جذب کند و ماسکه نگاه دارد

و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف از لطیف جدا کند و دافعه کثیف را

از معده نقل کند یا به واسطه جاذبه در جگر هم این قوتها همین عمل کنند

هم در معده نگاه دارد هر چه کثیف باشد به سه قسم شود قسمی

به زهره رود و صفرا گردد و یک قسم به سپرز رود و سودا گردد

و قسمی هم به مثانه رود و بول گردد و آنچه لطیف باشد به عروق رود

و چون گرد در عروق قسمت این قوتهای بر دیگر این غذای کثیف گشته

از لطیف جدا شد آنچه کثیف باشد از بهر لحم بدن رود

چون جگر کیلوس را خلط می‌سازد و از خلطها و مرها چیزی از عروق رود

و چیزی به هر عضو رود تا آن رطوبتها در بهر لحم بسته شود و آنچه لطیف باشد

هر جزوی به عضوی که لایق او باشد رود و آن قوة مصوره هر جزوی را

بر یکی از اعضا کشد که موافق باشد تا در جای خود مصور هم

عملها کنند و کثیف از لطیف جدا شد آنچه کثیف باشد

بدل ما یتحلل شود و آنچه لطیف باشد قوة مولده النطفه جدا کند

آنگاه بقوت معین رحم لقای کند و چند روز در رحم

بعد از آن صورت نطفه کار که در صورت علقه در آید یعنی چون بسته

شود یعنی علقه باشد بعد از آن مضغه گردد و چون گوشت

جا دیده و صورت یعنی مضغه باشد آنگاه داران گوشت پاره

عروق و عظام و سایر اعضا پیدا شود و در چهار ماه که

روح حیوانی در او متصرف گردد و غذای او خون حیض باشد

و غذا از راه ناف بدو رسد ماه اول که نطفه در رحم

افتد در زیر حکم زحل باشد ماه دوم در زیر حکم مشتری باشد

ماه سیوم در زیر حکم مریخ باشد ماه چهارم در زیر حکم آفتاب باشد

ماه پنجم در زیر حکم زهره باشد ماه ششم در زیر حکم عطارد

بان ماه هفتم در برج قمر باشد ماه هشتم در برج زحل باشد

ماه نهم در برج مشتری باشد اگر در ماه هشتم طفل متولد شود

بقا نیابد بجهت آنکه زحل سرد و خشک است طبع و مزاج او

و نحس اکبر است اگر ماه نهم متولد شود عیب نه بجهت آنکه

مشتری سعد اکبر است و گرم و تر و مزاج حیات دارد

و از آنجمله که بیان شد حکمت حضرت حق می فرماید لقد

خلقنا الانسان فی احسن تقویم اگر از این تقریر معلوم شود

که اصل مردم از خاک است و از خاک نبات شود

و از نبات غذای حیوان باشد و از نطفه گردد و نطفه علقه

و علقه مضغه

و علقه مضغه شود آنگاه عظام و عروق پیدا شد متولد شود و هزار ولد

نقبا یابد بنیاد اکنون ای طالب راه حق از چندین هزار

ذره خاک یکذره نبات شود و از هزار نبات یک غذای حیوان

باشد و از چندین هزار قطره نطفه یکی در رحم افتد و از چندین هزار

نطفه در رحم افتد یکی متولد گردد و از چندین هزار مولد یکی

نقبا هر و از چندین هزار نقبا شیعه یکی اسلام آید و از چندین هزار

مسلمان یکی مؤمن و طالب علم شود و از چندین هزار طالب یکی سالک

شود و از چندین هزار سالک یکی واصل شود مقصود از جمله موجودات

آن یکی شخص است در وقت طفلی اما بدو ارز همی این ارز تحقیق

در صد هزاران برجی داری بر آسمان عشق کیوان ستاره

حکیم سنائی میفرماید قرنها باید که تا یک مرد حق آید پدید بایزیدی

از خراسان یا اویسی از قرن سالها باید که تا یک پشم از پشت

میش زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن ماهها باید که تا یک

پنبه دانه زیر خاک شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

چون به صد زر دو فهمی نکوی معانی معلوم نبود حکیم کاشی رحمة الله

اصلا حسن کسی خواهد معانی چو عنکبوت با هنر از هنر چو کورا کهنه

دهن از رسالت هنر نشر از ان طفلی دهن از آن حسن درو دهن از

آن نطفه دهن از ان غذای پدر و مادر هم عوض نبات و هنر از ان عناصر

ازو

از بعد بیش زبان جسم بنطق و بیش ازان بالمراد و ازین که او

از حضرت ربانی بیاید که فرقی میان بینند و حق است که نور

و ظلمت از این معلوم میشود مر انوار نور روح است و مر انوار ظلمت

بدن است و روح غیر از بدن است چه که روح جمیع کمالات بدن را

جمع وار می‌نماید جدا کرده و بتحقیق آن رسیده و کسی که خبری دارد از هم

جدا کنند غیر آن خبر یابد روح یعنی نفس غیر از جسم است و در بعضی دلایل

رسالت در این آنچه مناسب است که چون او می‌بخواند و میگوید

به چشم او می‌بیند و به گوش او می‌شنود و به زبان او می‌گوید و هر چه در دل او

خبر میدهد پس روح غیر از بدن باشد و هر آنچه جسم او در نهری

درخواست روح از خود را در شهری دیگر بیند و یک چیز در دو مکان است

پس روح دیگر باشد و جسم دیگر و روح از آن شهر بلکه تو هر چه بیند

چنین که می شنوی کدام همه از روز باشد و الا لذت نا بود در رسیده باشد

بعد از بیدار شدن در خواب دیدن گاه باشد که دیر شکر او از احوال

دکان باشد که دیر گاه بیدار شدی و جسم را در آن حال لا خبری

بود پس روشن شد که روح دیگر و بدن دیگر باشد و دلیل روشن بر آن

آنکه جان ها همان است که بود و بدن ها از افزار بعد در چند

باد را در وقت جوانی بود و اکنون پیر شده و این تغییر است

در جسم است فی الواقع جسم جوان غیر از پیر است و جسم را

عمر را

عبارت از مرتبه است پس در بدن تغییر بهم رسید و در روح هیچ نبود

بدانکه این بدن از اخلاط منتشره از عناصر اربعه مرکب گشته و چون قهر آن

چهار ارکان که مخالف یکدیگر جمع کرده‌اند و در طبیعت اصلی خود

بقطع نیند ولیکن آنسته هر دم کم میشود و گرسنه شد

بلی آنست که اجزای لطیفه کلی خوردن نشود جسم ضعیف حول

چیزی شافی از آن بدل ما یتحلل نبود و این ضعف هر دو جسم

از عناصر اربعه از آن بدل ما یتحلل بدن شود تا ارشد اجسام مقرر از

از عناصر اربعه در بدن عدد اربعه ما یحتاج خواهد بود تا در هر دو از عناصر در اربعه

فی الواقع آن اجزا که در بدن ما بود در یک آن همه تحلیل رفته این اجزا که

در مسائلی داریم غیر از این جراحت و بدل ما بجهتی از عدد رسیده شده

در روح همانست که بود و آنچه خلل پیدا شده بر آن آنچنان باشد

مثلاً کسی که خانه بسازد همه پایهای او از چوب سرخ باشد در هر چند روز

یک چوب آنرا بیرون آورد و چوب سفیدی بجای آن گذارد بعد از مدتی

لازم نظر کنی که خانه همچنان برپا باشد لکن چوبهای سرخ رفته و چوبهای

سفید بجای او آمده و حقیقت آنچه پایهای سفید غیر از آنچه پایهای سرخ است

بدن را اگر چه نظر به پوست و استخوان متغیر شد و الا

در معنی همه همانست که بود جمع تنزل است از آنچه

مستر بود همه تحلیل یافت و نه در تغییر و تبدل بقای روح که او راست

اکنون بدانکه این عالم ما را چون مادر است چنانچه مادر فرزندی

بپرورد و آن غذا به طفل الا میتوان خورد الا اگر بخورد مادر

او شیر شود آنگاه شیر را از پستان به فرزند برساند همچنین فرزند عالم

عناصر اربعه را نمیتوانیم خورد پس لاجرم لایق غذای ما شود آنگاه

از پستان نبات و حیوان با ما شیر او در دنیا میرساند فی الواقع مادر

این دنیا در بطن مادریم چنانچه بسیاری تا دنیا نیاید کور است تمیز نمی‌کند

این آیه است من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی یعنی هر که در

این عالم کور باشد در آخرت هم نابینا خواهد بود مراد از این

کوری نابینایی ظاهری نیست بلکه آنکه شاید در راهی کور باشد

و بباطن مومن باشند هر آینه امروز بهشت نقد است جمعه که در آن عالم

بظاهر نابینا و بباطن چشم دار باشیم معلوم شد که او از

نابینایان چشم معنی است یعنی هر که درین عالم خدا را نشناخت در آن عالم

نشناسد در حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده کما تعیشون

تموتون و کما تموتون تبعثون و شاعر ما گفته است هر چه اینجا

آشنای اوئی باز ما هم آنجا دیدنی وار و این معنی ظاهر است که

ما چنانچه از اولیاء الله معالجه موافق کوس سعادت هم چنان هست

حاصل ما هر کدام منور در بطن مادریم یعنی در عالمیم ما تا که از عالم رو کیم

در ما نیستی جا دیده ایم در آن ما نشناختیم چرا این نشئه خود را ... ند

دل ما

دشنامی دهد چون غضبی باشد حق را نشناخته باشد و

حمیت اسپ بالی همین معنی آمده است تا گویی را از ناشنیدن تکبر که دهند

دار این غفلت آگاهی دهد پیش از آنکه رفتن شان تا حد تلف کند

تا تا چیز از ذره آگاه هست به سوی ملک داودی بر بر آید

طریق دعوت به انبیا و وارث ایشان خلاصی بسته بند و چند

به واسطه خلوت درک صحبت و معرفت حضرت چیز که کرده شد

فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه

اعدا تا سخن در طریق لم اکبر بعد لم اصغر یعنی برابر کردن

مرد مرد اعلم اکبر آنکه مردم نسخه و نمونه و شایسته بر

دانستن است و نشانه‌ی آن سال و شهر است پس در

این رساله آنچه است از مطالب بهشت عالم اجسام را جدا

بیان کنیم آدمی شبیه است به زمین آنکه در زمین کوهها است

در بدن آدم استخوانهاست شبیه او است در زمین درختهاست

در بدن مردم موهاست و مجموع زمین هفت اقلیم است

مردم را هم هفت اندام است یکی سر دوم دست و دو پا

و پشت و شکم در زمین زلزله است در بدن مردم اختلاج است

در زمین جویهای آب است در بدن مردم رگهاست در زمین چشمه‌هاست

در تن مردم هم چشمهاست از قبیل چشم و گوش و بینی و دهن

دلیل آن

است تا وقتی دور است و چشمهای روی زمین بعضی شور است

و بعضی تلخ و بعضی شیرین و در تن مردم هم چشمهٔ چشم شور است

و چشمهٔ گوشش تلخ است و چشمهٔ بینیش ترش است چشمهٔ گوشش از آن سبب

تلخ است که اگر مردم بخواب باشند جانوری بخواهد

که در گوشش رود و چون تلخی آب گوشش ببرد از آنجا باز گردد

و چشمهٔ چشم از آن سبب شور است که چشمان و دیوار پیه

میان هرگاه که نمک بآن خراب نبود پس چشمهٔ چشم را

از آن جهه شور آفرید که همیشه تازه باشد چشمهٔ دهان بدان جهه

خوش است که مزه ذائقه در لذت باشد تا حس

هر طعمی را که به چشمه می‌بینی هر آنچه همه باشد هست هزار عیب خوش لذت باشد

در آنچه جهر همین قسمه کار ولیت چراکه حکمت الهی بسیار است

که از تقدیر همه بداریم لطف اسماء چنانکه در فلکی هست و هیچ نیز نیست

باقی قسم در این اول هم هست و هشت عقیده است

چنانکه در فلکی سیصد و شصت درجه است در تن مردم هم

سیصد و شصت رگ است چنانکه در فلکی هفت کوکب است

سیاره در تن مردم هم هفت عضو است اعضای رئیسه گویند

مثل دماغ و جگر و ریه و طحال و زهره و گرده چنانکه

در فلکی ثوابت سیاره در تن مردم هم قوای بی‌شمار است

چون جاذبه دافعه و غیره چنانکه افلاک گرده است رعنا صبر از

بدان جسم مرکب است از اخلاط اربعه یعنی صفرا و سودا و بلغم و دم

چنانکه آتش گرم و خشک است صفرا هم گرم و خشک است چنانکه

هوا گرم و تر است خون هم گرم و تر است چنانکه آب سرد

و تر است بلغم هم سرد و تر است چنانکه خاک سرد و خشک است

سودا هم سرد و خشک است بغیر از این هم شش چیز است دارد

که لابدی این مخصوص است شش چیز است شش سال است که

سال دوازده ماه است در هر جسم دوازده راه است

در سال چهار فصل است در بدن هم چهار خلط است

چنانکه فصل بیع گرم و تر است در بدن انسان خون گرم

و تر است و فصل تابستان گرم و خشک است در بدن صفرا

گرم و خشک است فصل پاییز سرد و تر است بلغم هم سرد و تر است

فصل زمستان سرد و خشک است در بدن سودا سرد و خشک است

چنانکه دوازده برج است سال سیصد و شصت روز است در بدن هم

سیصد و شصت رگ است بشکل تن انسان باشد

پس چون در شهر آدمی پادشاهی بعد وزیر و سپه سالار و بعد خراج خوان

هزاران غیب و صنایع باشند چنین طباخی و قصاب و دیگر

و پادشاه بهر خزینه و رسولان و دهقانان و چوبکی بان باشند

ان مردم

ن مردم همیشه به شهری است و روح در وی پادشاه است

و عقل وزیر اوست و غضب شحنه و شهوت خراج جوله است

و قوای دیگر همه به منزله وردانند چنانچه معده طبّاخ است

و مصوّره به منزله نقّاش است و چشمها به منزله جاسوسان که خبرها را

بروح رسانند و گوشها به منزله رسولانند و قوتها به منزله حمّالان و [illegible]

و به رئیس مشابهت هر یک از عالم اجسام معلوم شد هر آینه روح را از آن صفات راحت

حق تعالی ابدان موصوف است چنانکه حق عالم و بینا و گویا و شنوا است

و فاعل و حکیم است روح هم بدین صفات متصف دلالت حق چنانچه

ابلاغ روح به دست حرکت نکند و کار نبود و چشم نبیند و [illegible]

تا ارادت حق نباشد افلاک حرکت نکنند و کواکب

تابش نکنند و عناصر مرکّب نشوند و موالید ثلاثه

موجود نگردند بدانکه فرمان راندن حق در عالم

چنانست که روح در بدن فرمان راند مثلا

اگر خواهیم چیزی بنویسیم اوّل ارادت روح بدل رسد

تا رگها و پیها در حرکت آید آنگاه ارادت با نگشتان

رسد و در حرکت آید تا قلم بردارد و چیزی نویسد

و همچنین حق سبحانه چون خواهد چیزی هویدا گرداند

اول ارادت بعرش افتد تا عرش [illegible]

کرسی

خطاب کند و ملائکه تا افلاک و افلاک تا موالید و موالید عناصر را از کیفیت

گشته ظاهر چه اراده حق شد در عالم ظاهر گردد پس در این نشأت از لطیفه

روح ربانی نشأت یافته با اراده حق پس در کتاب عرش نازل شد

و خواص در کلمه ملائکه و از آسمان کتابی قلم و عناصر کتابی ما لعود حقوق

سبب خطوط چون عارف بدین مقام رسد همه چیز را از آنچه که هست میخواند

از صفت حقیقت لا نفس برابر کرد عیب نفس تعبیر نمی چه که لطیفه

الهی در بر انسان آنجا کف نفس همه محبت ۱۲ کف آتش

و لذا این کار عیب نفس یکی هست دار برای مجموع عالم نفس ظاهر

و نفس باطن است آنچه ظاهر است عالم افلاک و آنچه باطن عالم انفس

و عقل است بر آنکه مرد را سر است ظاهر و باطن هست ظاهر چون بدن

باطن چون قوتها که بدان ادراک اشیا کند چون سمع و بصر [illegible] گویند

و غیر هر دو آنچه بتحقیق [illegible] سنریهم آیاتنا فی الآفاق

فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و مراد از عالم آفاق

عالم ظاهر است یعنی عالم اجسام و مراد از انفس عالم باطن یعنی عالم ارواح

و الا آنکه در حقیقت است نه آیه است که حق بحضرت موسی [illegible] لقد

آتینا موسی تسع آیات و ما هم در این کتاب بیان کنیم

عالم ظاهر را و باطن را عالم ظاهر را ملک و عالم باطن را ملکوت گویند در تحقیق

آن نه آیت باشد نه در عالم ملک و نه در عالم ملکوت بر آنکه نه آیت [illegible]

از عالم

در عالم ملک است نه افلاک و چهار جسم عنصر اربعه و سه

انسان و یکی حیوان جزیره و زمین و سوم و دوم و نه آیت در عالم ملکوت که

نفس کلی است هم آن ملکوت افلاک است و چهار ملک هم جبرائیل

و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل باشند و ملکوت هر جزوی نفس آن

جزو است و این سه جزوان چهره و وزن و رنگ و بو با ملکوت

ایشان نفس ایشان است نه آیه ملک و نه آیه ملکوت این آیت

که باشند چون گفته بودیم در این مقام نسخه همه عالم است دل

پنج آیه ظاهر اول گوش دوم چشم سیم بینی چهارم دهان

پنجم دست و پا لا نه آیه باطن مردم قوت شنوا و بینا

و کلی و جزوی و ذره لاسه و مصر و غیره است بر آنکه ظاهر عالم

آفاق را عالم بزرگ گویند و ظاهر مردم را عالم کوچک و باطن او را

نفس کوچک گویند مبسوط تر گفتیم تا هر دو یکی شود بقا به همای معلوم

پس انسان عالمی است مختصر از کوچک و عالم شخصی است مختصر از بزرگ

آنگاه دارد عالم کبیر بعالم صغیر سم معنی این آیه که

هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و بکل

شیء علیم و محقق هر بیت را که معنی معلوم است و این تو بهتر

به بین در گرد این صورت انسان ببین هر چیز را اد نشان

دارد او بیا تو نور او ببین کمال افلاک

و چهار عنصر هیچ حسّ ظاهر است چنانکه گفتیم نسبتی با افلاک و جسم

بنسبتی آتش و بنسبتی هوا دوست و بنسبتی خاک و در آب

دلایل بسیار است از آنجمله آنکه افلاک بنسبت با خاک چون دایره بود

همچنین گفتیم بنسبت نطق حاصل شود بجهت آنکه اگر بار آنکه بیش باشد

چرا که اقتضای نطق است چون صورتی گفتیم در وی آرند

بیرون آید بجهت آنکه هر قومی از اقوام عجم با سر آشنا شده‌اند از

پیران کوه آمده و آنچه بشنیده‌اند بر آنند پس معلوم شد که تا کلام بگفتن رود

از زبان بیرون نیاید در هر صورت اگر گوش بنسبت سخن نه فهم را نیاز

و همچنین از افلاک بنسبت خاک حیوان شود و هر ما بست

جسم با آتش است و اگر آتش نباشد غرض حرارت است در

زمین هم سیم و زر دیگر و بعد آب زر همچنین اگر جسم نباشد از معادن جسمی پیدا نشود

پس در عالم زیرک بواسطه افلاک خاک و آب و آتش باشد نشو

و نبات حیوان شود و بعد آب زر و نباتی حیوان باشد جسمی در عالم هم

کوچک بواسطه سمع و بصر و نطق که فایدی جان اصلی شود نباید که

نمی‌باشد اگر نمی‌باشد نفس حیوان نطق پس آری بعوز و علوم شده

گوش به جای افلاک چشم به جای آتش است و بینی به جای هوا

و لمس به جای خاک بدانکه به جای عدد آحاد انسان و به جای عدد

عشرات حیوان جز بهره و به جای نبات حیوان ذره و به جای

عدد الوف

عدد الوف چندان از سه وجه که عدد آحاد از عشرات کمتر است

عدد الف بهفتم از چندان کمتر است هیچ که عدد عشرات

از مآت کمتر است چندان در نه هم از چهار کمتر است همچنین که

عدد مآت از الوف کمتر است چندان چهار هم از سه

کمتر است پس معلوم شد که این نه آسمان که در عالم کبیر است بسایط

نه آسمان است که در عالم صغیر است فی الواقع این عالم کوچک

نسخهٔ عالم بزرگ است چنانکه بهر دو گذشت همچنین فرقهای عدد آحاد از

درجه و دقیقه های عشرات و ثانیه های مآت و ثالثه های الوف

بجهة آنکه جسم جسمانی در عقود نباشد چندان باقی باشد چون که قطره

آنچه زر را بقا داده چنین آن نقد چون بمطلق رسید لقا چندان نقد

چون یکی تن شد زری لقای آنچه هزار چندان بود همچنین

نطق کی حیوانست کار او حی بورده است نطق از عالم

باطن خود چو خبر گیرد و گشت بی کاری غیر از آن چه چیزی کار او قبض

روح است که هست هم لعل را از بعضی چه است و بشری زیر نهر

و حافظه کای میکائیل است هم حساب از ارزاق را

چه اگر چنین دمی قطعی بنماید قوه حافظه است هم بهر چه بود

بیرون می قطعی می کند و فکر کای اسرافیل است که

صور خواهد دمید هم امروز قیر و سر بود الله وسب قوم

در تقوی ما

در تمام مدت تصرف کنند در اجسام عنصری در اشخاص حرکات فلکی

بر آنکه در عالم بزرگ ملائکه هستند در افلاک تصرف کنند همچون

باطنی سوار از کار بیکار شوند در عالم کوچک هم الا گوش و چشم و زبان و غیره

و سایر قوتهای ابدان هم بیکار باشند وزرای ارواح

بیا پس حواس پس قوتها و بقای قوتها بنفس است و هم

چنین بقای عالم بزرگ بنفس و عقل است و بقای عقل برابطه حضرت حق

الا با اعضا و اجزا و حواس و قوای جسمانی نظر کنیم کثرت بسیار است از رابطه

افلاک و کواکب و عناصر اربعه و موالید ثلاثه و جزئیات لا تحصی نظر کنیم

بسیار حق تعالی در تصرف او هستیم بلکه خود هم از او هستیم و او هم در ذات معنی ما هم

تمت الکتاب بعون الله